



افسانه‌های از ژاپن

# راز دخترک بافنده

«دُرنايي\*» توی تور افتاده بود. پیرمردی او را دید و نجاتش داد. پیرمرد به خانه برگشت و همه چیز را برای زنش تعریف کرد. در همان موقع، صدای در بلند شد. پیرمرد، در را باز کرد. دختر کوچک و زیبایی پشت در ایستاده بود. دخترک گفت: «من کسی را ندارم. می‌توانم پیش شما بمانم؟» پیرمرد و پیرزن با خوش حالی گفتند: «بله که می‌توانی!» و دخترک برای همیشه آن‌جا ماند. یک روز، دختر به پیرمرد و پیرزن گفت: «می‌خواهم برایتان پارچه‌های خوبی ببافم. اما باید قول بدهید که وقتی کار می‌کنم، تماشایم نکنید!» پیرمرد و پیرزن قول دادند. از آن روز به بعد، صبح‌ها دختر پشت چرخ بافندگی می‌نشست. شب با پارچه‌های زیبا بیرون می‌آمد. این پارچه‌ها آن‌قدر زیبا بودند که مردم از دور و نزدیک برای تماشایشان می‌آمدند. پیرزن، دلش می‌خواست راز دخترک را بفهمد. او از خودش می‌پرسید: «دختر به

\*دُرنا: نام پرنده‌ای است.

● انتخاب و باز نویسی: محمدرضا شمس  
● تصویرگر: میترا عبداللهی



این کوچکی چه طور می تواند این پارچه های زیبا را ببافد؟  
یک روز صبرش تمام شد. از سوراخ در نگاه کرد. دید پشت چرخ بافندگی، به  
جای دخترک، دُرنا ی زیبایی نشسته و با پَرهایش پارچه می بافد.  
آن شب، وقتی پیرمرد به خانه آمد، دخترک از اتاق بیرون آمد و گفت: «من همان  
دُرنا ی هستم که شما آزادم کردید. به خاطر این مهربانی شما، هر روز برایتان  
پارچه بافتم. اما امروز شما راز مرا فهمیدید. من دیگر نمی توانم این جا بمانم.»  
پیرزن از کارش پشیمان بود. پیرمرد هم گریه اش گرفته بود. اما آن ها می دانستند  
که دخترک یک دُرنا است و جایش در آسمان است.  
دختر گفت: «خدا حافظ، خوشبخت باشید!»

● و ناگهان یک دُرنا ی سفید و زیبا شد. پرواز کرد و به آسمان رفت

